

حیات خلوت



داستان ایرانی - ۱۸

رمان - ۱۱

حسن‌زاده، فرهاد، ۱۳۴۱ -

حیاط خلوت / فرهاد حسن‌زاده. - تهران ققنوس، ۱۳۸۲.

۳۵۱ ص. - (داستان ایرانی؛ ۱۸. رمان؛ ۱۱)

ISBN 978-964-311-427-5

فهرست‌نویسی براساس اطلاعات فیبا.

۱. داستان‌های فارسی - قرن ۱۴. الف. عنوان.

ح ۸۳۵/س PIR ۸۰۲۲/ ۳/۶۲ فا ۸

۱۳۸۲ ح ۵۲۶ ح

۴۶۱۲۷-۸۱ م

کتابخانه ملی ایران

حیات خلوت



فرهاد حسن زاده

انتشارات ققنوس

تهران، ۱۴۰۴



انتشارات ققنوس

خیابان انقلاب، خیابان فروردین، خیابان نظری،

نبش جاوید ۲، تلفن ۴۰ ۸۶ ۴۰ ۶۶

* * *

فرهاد حسن‌زاده

حیات خلوت

چاپ ششم

۲۲۰ نسخه

۱۴۰۴

چاپ توسکا

حق چاپ محفوظ است

شابک: ۵-۴۲۷-۳۱۱-۹۶۴-۹۷۸

ISBN: 978-964-311-427-5

www.qoqnoos.ir

Printed in Iran



فصل یکم



شریفه که آمد، آشور خواب بود. طاق باز افتاده بود وسط تخت آهنی و از شکاف لب‌های نیمه بازش خرناسه می‌کرد. تکه نخ، چسبیده به ریش و سبیل درهمش، با هر نسیم داغ نفس می‌لرزید و تکان می‌خورد. کمر شریفه تاخورد و تکه نخ را از صورت آشور جدا کرد. عقب کشید و نگاهش کرد. پیدا بود خواب آشفته دیده. از ملافه‌ای که مثل مار پیچیده بود دور کمر و شانه و دست و پاها می‌شد فهمید، یا از دانه‌های درشت عرقی که بر پیشانی و قوس تیره گونه‌ها روییده بود. پنکه سقفی را خاموش کرد: «سرما نخوره خوبه!» مقنعه را از سر کشید و با سر انگشتان بلند و کشیده‌اش ساقه موها را هوا داد: «هوف! پختم خدا!» موها بلند بود، تا پشت کمر: «باید کوتاش کنم. والا گُر می‌گیرم تابستون.» جلوی آینه جمعشان کرد، با گل سر مهارشان کرد، تا گردش هوا بخورد.

پره‌های پنکه با قرقر بریده‌ای از نفس می‌افتاد. مانتو را درآورد. رفت اتاق مجاور، دامن گلدار هندی‌اش را پوشید و برگشت. باز نگاهش لغزید روی تخت آهنی و مسافرش. آشور در چنبره‌ماری که دورش پیچیده بود، نیم‌غلت رو به دیوار زده بود. پره‌های پنکه بی‌رمق شدند، ایستادند. از کیف دستی زیتونی رنگش روزنامه درآورد. با شتابی ظریف و زنانه ورق زد. دنبال صفحه حوادث گشت. همان‌طور که جلوی دکه روزنامه‌فروشی گشته بود. توی مینی‌بوس سرویس نتوانسته بود بگردد. یک طرف باد بود و خش‌خش برگ‌های کاهی، یک طرف چانه‌های گرم خانم گرمسیری و حالا ترس از بیدار شدن ناگهانی آشور. حالش را نداشت برود اتاق مجاور، یا حیاط. همان جا ورق زد و پیدایش کرد. عکس آشور واضح و خوب بود. زیر عکس واژه «گمشده» با سیاهی برجسته‌ای نگاه را به خود می‌کشید. آهسته خواند: «صاحب عکس فوق، عاشور مشعلی...»

برای دومین بار، به بی‌سوادی نویسنده یا حروفچین تأسف خورد و خودش را سرزنش کرد که چرا در باره اسم آشور تأکید نکرده. نگفته که آشور را با آ می‌نویسند، نه ع. خواندن را ادامه داد: «که دارای اختلال حواس می‌باشد...»

فنرهای خشک تخت جیرجیر کردند و بعد صدای آشور که هنوز رو به دیوار داشت: «کی اومدی؟» از آگهی گمشده جدایش کرد.

روزنامه را تا کرد و چپاند توی کیف زیتونی: «چند دقه پیش.»

چشمشان که به هم افتاد، سلام رد و بدل شد. آشور چنک زد روی دست راست و با جفیه بالای سرش عرق صورت و گردن را خشک کرد. گفت: «سرشونه بخوره بائی برقشون، هلاک شدم از گرما.»

شریفه گفت: «برق هست. تلیسه عرق شده بودی، پنکه رو خاموش

کردم.»

صدای آشور ماسیده بود ته گلو: «خودت چی. گرم نیست؟»
 شریفه گفت: «اصلاً؛ تو هم پاشو یه دوش بگیر تا خُنکت بشه!»
 آشور، همان طور و به همان حال، تکیه بر دست داشت. شریفه گفت: «خو
 پاشو دیگه، شاید آب بند بیاد.»

خودش هم می دانست، آب و دوش و خنکی بهانه است. تاب نگاه‌های او
 را نداشت. او این جا بود و آگهی گم شدنش همه جا. اگر بر خودش مسلط
 می شد خوب بود. کیف را گذاشت کنار دیوار. اتاق آشفته بود. سفره صبحانه
 هنوز پهن بود. استکان‌های جرم گرفته را گذاشت توی سینی. خرده نان‌های
 خشکیده را جمع کرد. اسفنجی بر سفره نایلونی کشید. لباس‌ها و خرده
 وسایل کف اتاق را با چند حرکت سریع جمع کرد. از کناره چشم پر هیب
 آشور را دید که چسبیده بر تخت آهنی، خیره اش شده: «نگاه به چشماش نکن!
 عین غیب‌گوها همه چیز ته از حرارت نگاهت می خونه.» خودش را سرگرم
 مرتب کردن کتاب و دفتر شاهد کرد. نگاهش افتاد به برگه از دفترش. کبوتر
 کشیده بود. کبوتری سفید در متن آسمانی سرخ. گفت: «نگاه چی کشیده ئی
 پسر. خیلی خوشگله، نه؟»

آشور نگاه نکرد. شاید قبلاً دیده بود. شاید شریفه مهم تر بود که مثل
 همیشه نبود.

«چیه دِده! انگار پریشونی!»

شریفه از آینه قدی کمد نگاهش کرد. این طور بهتر بود، غیر مستقیم.
 «چیزیم نیست. خستم فقط. امروز کارم خیلی زیاد بود.»
 «تو کی کارت زیاد نبوده؟»

«همی دیگه. خستگی که جمع می شن، یهو خودشونه نشون می دن.»

«امروز از همیشه خسته تری. باکمی درگیر شدی؟»

«نه جون آشور. خستم فقط. می خوام یه هفته مرخصی بگیرم.»

«یه هفته؟ که چه بکنی؟»

«استراحت و تنفس. تنفس تو هوایی که خبری از الکل و دارو و ملافه‌های
ضد عفونی شده نده.»

و مسیر صحبت را عوض کرد.

«ناهار که می‌خوری؟»

«دو لقمه صبحی، هنوز بیخ گلوم مونده. عطش دارم.»

«آب بیارم برات؟»

«پکیدم بس که آب خوردم. چایی درست کن دده!»

شریفه سیم سماور را به برق زد. سرش را برداشت و خمره جرم گرفته‌اش
را نگاه کرد. نصفه بود. دلش می‌خواست آشور بلند شود و برود، تا خوب و
درست آگهی گمشده‌اش را بخواند و روزنامه را قایم کند. می‌دانست اگر از آن
تخت آهنی سیاه کنده نشود، ساعت‌ها سر جامی نشیند و حرف‌های ملال‌آور
و گزنده همیشگی را تکرار می‌کند. حال گوش کردن نداشت. گردنبند
مروارید نما را از گردن لخت و استخوانی باز کرد و گذاشت توی بوفه. گفت:
«تایه دوش بگیری، هم ناهار آماده‌ان، هم چای.»

«اشتها ندارم شریفه خودت بخور. از بیرون چه خبر؟»

«اشتها زیر دندونه. دال عدس داریم، گرم می‌کنم دو سه لقمه بزن.»

«بی خیال شو.»

«بی خیالی هم حدی داره. مریضای بیمارستان ما از تو هم سر حال‌ترند. ئی
که نشد وضع غذا خوردن. مگه می‌خوای زخم معده هم بیاد تو کلکیون
دردهات؟»

بلند شد و عصای فلزی را آماده جلویش گرفت: «پاشوا علی بگو!»

آشور، سر بالا، خیره شد به او: «از کی تا حالا دستور می‌دی؟»

صورت شریفه پر شد از خنده‌ای ملایم: «دستور نیست قربان! امره.

ضروری و واجب الاجرا. زودا وگرنه دستور می دم تو بیخ بشی. شصت تا گنجشک پر!»

آشور گفت: «کلاغ پر خنگ خدا! نه گنجشک پر.»

شریفه گفت: «فرق چه می کنه؟ گنجشک پر که بهتر تره. علی بگو!»
و دستش را دراز کرد. آشور دست داد و خودش را سُرناد جلو: «خیلی روت زیاد شده. بفرماتیر خلاص بچگون تو مخمون و راحتمون کن!» و عصا را گرفت.

نفس شریفه پر شد از بوی تن آشور. «آدم مُرده که تیر خلاص نمی خواد، می خواد؟ تو تا وقتی روئی تخت رمبیدی، مرده ای.» و زیر بغلش را گرفت: «یا الله بجنب که گشمه.»

لبخند آشور را دوست داشت. به دل نمی گرفت. عصا را گرفت و راه افتاد: «روزنامه خریدی؟»

شریفه سینی به دست بلند شد. پاهایش لرزش داشت. استکان ها توی سینی ریز، می لرزیدند. رفت به اتاق مجاور که هم پستو بود، هم آشپزخانه. گفت: «نه. می خواستی؟»
«خو می خریدی!»

«عصر می رم می خرم. یا به شاهد می گم بگیره. حالا تا فشار آب کم نشده برو دوش بگیر!»

«خب بابا خفه ام کردی! انگار این جا بیمارستان شماره دووه.»

صدای برخورد عصا با آسفالت کف حیاط را که شنید، نفسش را از حبس رها کرد و برگشت به اتاق. پنکه را روشن کرد. روزنامه را از کیف بیرون کشید. با دست های لرزان صفحه حوادث را جر داد و از صفحه مقابلش جدا کرد. بقیه روزنامه را چپاند توی کیف و کیف را چپاند زیر تخت آهنی. با صفحه حوادث رفت به اتاق مجاور. توی راه، متن را خواند و یک بار دیگر به

بی سوادی نویسنده یا حروفچین تأسف خورد. قربان صدقهٔ عکس آشور رفت: «چه معصومی ککا!» چشمان درشتش گرم شد: «با نی نگات که نه معلومه می‌خنده، نه معلومه گریه می‌کنه، نه معلومه ساکته، یا حرف می‌زنه.» گوشهٔ رختخواب‌ها را بالا زد. «فعلاً برو این‌جا تا ببینم دنیا دست کیه.» صفحهٔ حوادث را گذاشت زیر چادر شبی که پر بود از نقش گل‌های اطلسی و داوودی. دست به سینه بازوهای لخت و چسبناکش را چنگ زد. آمد طرف پنجره. از پس پردهٔ آبی به حیات مدرسه خیره شد. گوش‌هایش از صدای باران خیس بود. ولی بیرون خبری از باران نبود. خشک. نه باران و نه حتی لکه‌ای ابر آسمان بود و آفتاب بود و نرمه بادی از شمال که پرچم را بالای میلهٔ بلند می‌رقصاند. پایین میله، آشور روی یک پا ایستاده بود و لب‌هایش نرم می‌جنید. گنجشک‌هایی که از جلوی پای آشور گریخته بودند، جلوی پنجره و پیش نگاه شریفه نشتند. شریفه پرده را که انداخت، گنجشک‌ها از مقابل پنجره به دل درخت بید مجنون پناه بردند.



فصل دوم



منشی که آمد، فریدون خواب بود. نه سنگین، لب مرز بیداری. از صدای آهنگ ملایم کفش‌های منشی که شبیه تقه‌های توپ پینگ‌پنگ بر میز بود، بیدار شد. سردش بود. سرد و کرخت. تکیه از پشتی چرمی صندلی چرخان گرفت و عینک نیمه دودی را بر چشم گذاشت. صدای قدم‌ها، تقه‌های توپ پینگ‌پنگ، بریده بود. منشی با تردید ایستاده بود میانه اتاق و سایه‌اش مثل موجی سیاه افتاده بود روی پارکت آجری رنگ. گفت: «ببخشید آقای عالم‌زاده. مثل این که مزاحم شدم.»

چشم‌های خواب‌آلود فریدون پشت تیرگی عینک، به نرمی هشیار می‌شد. «به هیچ وجه. بفرمایید!»

منشی با چهار قدم تقه‌دار آمد تالبه میز و کارتابل جلد چرمی را روی آن گذاشت. «این از نامه‌های امروز.» و روزنامه را روی انعکاس تصویر خودش

بر سطح شیشه دودی میز گذاشت. «این هم روزنامه دیروز.» و بالبخند گفت:
«محبوبه خانم چطورند؟»

فریدون همراه نفس بلندی جواب داد: «خوبه، سلام می‌رسونه.» و با
انگشت‌های کرخت، ضربه‌های منظمی روی میز نواخت.

منشی، حرف گاه گاهی‌اش را گفت: «یه بار بیاریش شرکت از نزدیک
باهشون آشنا بشیم.»

انگشتان فریدون از نواختن ماند. «حالا فرصت زیاده.» فکر کرد: «امان از
درد بی‌درمان فضولی.»

از صندلی بلند شد، حرارت بدنش پایین‌تر آمده بود. کت سفیدش را از
شانه نازک چوب‌رختی درآورد و پوشید. جلوی آینه الصاق شده به ستون
وسط اتاق سرپای سفیدپوشش را نگاه کرد. منشی پرسید: «جایی تشریف
می‌برید؟»

«حالا نه، ولی ساعت سه و ربع ماشین حاضر باشه.»

«ببخشید کجا؟»

«پروژه پانصد دستگاه.»

«ولی ساعت سه و نیم جلسه هیئت مدیره است. آقای افشاریان سفارش
کرده، جلسه سر ساعت شروع بشه.»

فریدون زد به پیشانی. «آه!» پرده موهای شلال و براقش را کنار زد. پرسید:
«مگه چندمه امروز؟»

انگشت منشی به تقویم رومیزی اشاره کرد. «پنجم.»

فریدون اخم کرد و تلخ گفت: «پس بگو چرا این قدر کسالت دارم! آلرژی
به جلسه و یبوست اعضا هیئت مدیره و چیزایی که نه می‌شه گفت، نه می‌شه
هضم کرد.»

منشی گفت: «نسکافه می‌خورید، بگم جمال بیاره؟»

فریدون خود را انداخت روی صندلی و نیم دور چرخید طرف پنجره شیشه دودی که طراوت نور را می‌گرفت. چند کبوتر از آسمان گذشتند. بی‌دلیل دوست داشت نه بگوید. حتی در رد آنچه سخت دوست داشت: «نسکافه؟» نیازش به تسکین بیش‌تر بود. کشوی میز را باز کرد. بسته‌ای قرص درآورد: «مکن می‌خورم. به جمال بگو یه لیوان آب خنک بیاره.» فکرش دنبال نسکافه بود و بوی مست‌کننده‌اش: «بعد هم یه بسته توتون بخره. کاپتان بلاک.»

به محبوبه قول داده بود که نکشد. به مادرش هم. فکر کرد: «از دست این زن‌ها! به همه چیز آدم‌گیر می‌دن.» حس کرد. در آن ساعت آرامش نه در حرف زدن با محبوبه است، نه دیدن گنبد فیروزه‌ای مسجد از ارتفاع پنجره اتاقش، نه گوش دادن به نغمه‌های موسیقی کلاسیک. آرامش در مکیدن لوله تخت پیپ بود و همین. تأکید کرد: «حتماً بگو بخره! طلایی باشه.»

منشی عقب رفت: «کار دیگه‌ای؟...»

فریدون چیزی را به یاد آورد: «اجازه بده!»

حال‌گیری. کاغذی را از کازیه برداشت و مثل برگ برنده روی میز انداخت. منشی بالکنت گفت: «چی شده!»

صندلی فریدون، نرم چرخید طرفش. «سه تا غلط داره. در واقع، خیلی زشته که یک نامه پنج شش خطی، سه تا غلط داشته باشه. زشت‌ترین غلطش می‌دونی چیه خانوم؟ زشت‌ترین غلطش اسم آقای عابدینی که به جای عین، الف زدید و شده آب‌دینی.»

منشی، نامه را برداشت و جلوی سینه گرفت. از گوشه چشم فریدون را نگاه کرد که قدم می‌زد. کنار پنجره بود. بیرون پنجره گنبد فیروزه‌ای مسجد و کبوترهای بی‌قید و بام‌های پست و بلند بودند. دست‌ها رازده سطح میزی که نور پنجره اریب به آن می‌تابید. ماکت آپارتمان‌های پانصد دستگاه، مثل کیک

سفید و خامه‌ای، روی میز بود. بر شناسنامهٔ برنجی ماکت، نام خودش را به عنوان مجری طرح برای هزارمین بار دید. خبری از لذت همیشگی نبود. تلخ و تهوع‌آور بود. دوست داشت تلخی کامش را با ریختن زهر به کام دیگری شیرین کند. این دیگری هر که می‌خواهد باشد. مدیرعامل، یا خواهرزادهٔ بی‌سواد مدیرعامل که مدرک دیپلم ردی هم ندارد و شده لولوی سر خرمن. چیزی در حد آنتن.

با برگشتن به پشت میز، حمله‌اش را شروع کرده بود: «لیاقت. چیزی که بابتش حقوق می‌گیریم، ولی نداریمش. همیشه و همه جا، آدم‌ها مثل ریگ اشتباه می‌کنند و آب از آب تگون نمی‌خوره. و در واقع همین‌ها هستند که می‌خوان دنیا را بسازند. خشت اول اشتباه، خشت دوم غلط، خشت سوم افتضاح، همین طور بگیر و برو بالا، تا ثریا می‌رود دیوار کج. ولی خانم برازنده! در کار ما مهندس‌ها، اشتباه یعنی بازی با جون انسان‌ها. کافیه که ما مثلاً در عملیات محاسبات یک سازه، به جای عدد هفت پادر هوا، هشت پابر زمین بنویسیم. اون وقت، این اشتباه کوچولو در همه جا تسری پیدا می‌کنه و اون سازه چیزی می‌شه که به لعنت خدا هم نمی‌ارزه. در واقع همه چیز از این جانشنت می‌گیره.» به سرش اشاره کرد: «این جا.» و شمرده و با تأکید گفت: «لطفاً - بیش تر - دقت - کنید.» ورقهٔ قرصی را به بازی گرفت: «من اگر جای شما بودم، روزی دو ساعت دیکته کار می‌کردم.»

بعد، یاد خاطره‌ای افتاد که جزو جدایی‌ناپذیر خاطره‌هایش شده بود و گاهی به مناسبتی تعریفش می‌کرد. حتی بی‌مقدمه: «من، هم‌کلاسی‌ای داشتم که دیکته‌اش خیلی ضعیف بود. در واقع بی‌دقت بود. نسبت به کلمه‌های بی‌زبون، احساس مسئولیت نمی‌کرد و هر شکلی که به ذهنش می‌رسید می‌نوشتشان. هر چی هم که باهاش خصوصی کار می‌کردیم، یاد نمی‌گرفت و پس می‌زد.

یک بار مدیر مدرسه از همه بچه‌ها خواست که روی پرچم‌های کوچیک ایران بنویسیم: 'خدا، شاه، میهن' و صبح وقت او مدن رو سینه‌هامون سنجاقش کنیم. ما هم این کار رو کردیم. ولی می‌دانید، اون دوست روی پرچمش چی نوشته بود؟»

منشی، لبخند بر لب پرسید: «چی نوشته بود؟»

فریدون ادامه داد: «نوشته بود: خدا، شاه، میهن - بچه‌ها سر به سرش می‌گذاشتند و می‌گفتند: ای ناقلا! میهن کیه؟ عاشق شدی؟ و تامت‌ها پروژه خندیدن پیدا کرده بودند.»

منشی خنده‌اش را پشت دستش پنهان کرد و گفت: «از کجا معلوم! شاید اون بی‌چاره عمداً به جای میهن، نوشته میهن که عشقش جاودان بمونه.»
«یعنی میهن در کار بوده؟»

«بله.»

«نه، آشور اهل عشق و عاشقی نبود. در واقع، ما کلاس پنجم بودیم و این حرف‌ها در حد و سائز ما نبود. درسته که بچه‌های جنوب زودتر از مناطق دیگه کشور پا به دوره بلوغ می‌گذارند. ولی این دوست، گذشته از این حرف‌ها و بر خلاف ما، آدمی مذهبی بود. اهل نماز و روزه و عبادت.»
«یعنی شما نبودید؟»

«نه. در واقع شدید و غلیظ نه. هر چیزی جای خودش. تا این که انقلاب شد و...»

به خود آمد. جدی شد. فکر کرد که در معاشرت با این دخترک کنجکاو دست‌نشانده مدیر عامل از حد معمول گذشته و وارد زندگی خصوصی شده، چیزی که تمام منشی‌های عالم، هلاک دانستن آن هستند. به کار تابل اشاره کرد و گفت: «خب! نامه‌ها زیاده‌اند؟»

منشی، روی پنجه پا بلند شد و دست به سینه ایستاد: «نامه‌ها! نه خیلی؛ مهم‌ترینشان جواب وزارت مسکن و شهرسازی به درخواست وام شرکته.»

«جدی؟ جواب داده‌اند؟»

«بله. هنوز اعتبارات لازم از بانک مرکزی تأمین نشده. تازه یک ماه از سال جدید گذشته.»

«مسخره است. تو این مملکت، همیشه یک ماه یک ماه، زمان را از دست می‌دیم. در واقع تنها چیزی که ارزش و معنی ندارد زمانه.»

دست بر شقیقه‌های پر دردش گذاشت و آرام گرفت. باید آرام می‌گرفت. این دردی که از صبح همراه صدای زنگ ساعت به سرش ریخته بود و مثل کیسه‌ای پر از شن، خود را به دیوارهٔ جمجمه‌اش می‌کوبید، چاره‌اش فقط آرامش بود. همه چیز ممنوع. حتی فکر کردن. چه خوب می‌شد، اگر به آنی بلند می‌شد. بی مقدمه، بی خداحافظی، از دفترش بیرون می‌آمد. سوار پاترولش می‌شد، از پل خواجه می‌راند طرف چهارباغ عباسی، از نشاط می‌برید به خیابان بزرگمهر و از شهر می‌زد بیرون. می‌رفت طرف زیار، گاوداری پدر محبوبه زیر ابر آفتاب اردیبهشت در انتظارش بود. دور از چشم آن مردگردن کلفت سیبل قیطانی، دور از چشم کارگرهای سفیدپوش، دور از چشم گاوهای پستان درشت شیرده، خودش را ولو می‌کرد توی یونجه‌های خشک و خوشبو و خیره می‌شد به ابرهای شکل و اشکل و به هیچ چیز فکر نمی‌کرد. حتی لکه‌دار شدن کت و شلوار سفیدش. حتی تنهایی و مهربانی مادر پیرش. حتی چشم‌های به شدت زیبا و نفس گرم و لب‌های محبوبه.

صدای منشی، آب سردی بود، بر آن آرامش خواستنی و دست‌نیافتنی: «روزنامه‌ها را نگاه کردم. یک دو تا آگهی مزایده داشت که دورش خط کشیدم.»

موج درد رفته بود. فکر آرامش، آرامش آورده بود. گفت: «همین! دیگه چی؟ خبر جدید!»

منشی گفت: «خبر جدید این که دولت توزیع مرغ کوپنی رو قطع کرده و گفته سوبسیدش رو نقدی می‌دیم.»

فریدون پوزخندی محو زد. آدم‌ها را از خبرهایشان می‌شود شناخت. برای این خانم چاقِ حقوق‌بگیر، مرغ‌کوپنی و طعم‌سویسند آن مهم‌ترین خبر است. مرخصش کرد.

«می‌تونید تشریف ببرید.»

«کاری نیست؟»

«نه. فقط یک لیوان آب خنک، توتون کاپتان بلاک و اصلاح نامهٔ عابدینی، برای خرید ده تن سیمان پرتلند.»

«چشم.»

«روشن.»

به آکواریم نگاه کرد. صدای کفش‌های منشی در گوش‌هایش تکرار شد. آکواریم خاموش و تاریک بود. مثل اعماق اقیانوس‌ها. شیشه‌ها جرم‌گرفته و کدر بودند. حال و هوایش مثل حرکت کند و یکنواخت ماهی‌هایش، یکنواخت و کسل‌کننده بود. روزنامه را جلو کشید و نگاه گیج و سرگشته را دواند روی تیتروهای صفحهٔ اول. مهم‌ترین خبر شمارش آرای صندوق‌های رأی انتخابات مجلس بود. ورق زد. تیتروها، آگهی‌ها، در نظرش مثل همیشه، چیزی در خود نداشتند. خبرها از آینده‌ای درخشان نوید می‌دادند. ساخته خواهد شد. تأسیس می‌شود. به بهره‌برداری می‌رسد. تولید خواهد کرد. تنها صفحه‌ای که از گذشته‌ای نزدیک خبر می‌داد، صفحهٔ حوادث بود. چهارمین صفحهٔ روزنامه. پاروی پا انداخت و عینک را روی قوس بینی جابجا کرد. حالا بهتر می‌دید. تیتروهای ملال‌انگیز را مرور کرد. چرخ‌گوشی که دست کودک چهار ساله‌ای را بلعیده بود. چاهی که زن پنجاه ساله‌ای را در خود فرو کشیده بود. قاتلی که به دار آویخته شده بود. سرقتی که راز یک قتل را فاش کرده بود. زنی که سنگسار شده بود. پوزخند که زد، موهای شلال ریخت روی پیشانی و پرده شد جلوی چشم‌ها. انگار خبرهای دیروز و پریروز و

پس پریروز را کپی کرده بودند توی روزنامه امروز! آه کشید. این همه تکرار و این همه بی تفاوتی! چرا کسی به فکر دهان گشاد چرخ گوشت‌ها و عطش چاه‌ها و انگیزه قاتل‌ها و دزدها و زن‌های فریب‌خورده نیست. زن‌های فریب‌خورده! مگر نبود فریبا خانم، همسایه دیوار به دیوار. شوهرش که می‌رفت مأموریت، سر و کله‌اش پیدا می‌شد. هر بار به بهانه‌ای. «آقا فریدون! این لامپ اتاق خواب ما سوخته گمونم، من که می‌ترسم دست بزنم. آقا ناصر هم که تا شب جمعه نمی‌آد.» لامپ اتاق خواب که درست می‌شد نوبت تعمیر شیر حمام می‌رسید. مادرش خوب خوانده بود دست زنک را که سیر یک ماه خانه را فروخت و رفت دروازه شیراز خانه خرید. هر چند زنک دست بردار نبود، اما مجبوره که آمد، همه چیز درست شد. وگرنه برای مادر سخت بود رسوایی و زندان و بدنامی و سنگسار.

افتاده بود روی روزنامه، سر روی دست‌ها و خسته. طعم سماق و چربی کباب کوبیده ناهار دهان و گلزش را آهار می‌زد. سر بالا برد، از روزنامه و کلمه‌های درهمش فاصله گرفت. چشم‌های معصومی زل زده بودند به او. چشم‌هایی آشنا از پس سالیانی سپری شده، اما واضح و گویا. در کادری نشسته در پایین صفحه چهار. صاحب این عکس و آن چشم‌های معصوم را می‌شناخت. اصلاً عین آن عکس را در آلبوم شخصی‌اش داشت. این مگر آشور خودمان نیست! همین که گاهی به خواب می‌آید و گاهی یادش به حریم بیداری! همین که دو دقیقه پیش خرفش را با منشی زده بود. خدا، شاه، مهین. بیدار و هشیار است یا باز بادبادک یاد را نخ داده در آسمان سیالی ذهن! چقدر جمله‌هایی را که عصر یک روز دلتنگ بر سطح سفید پاکت سیگارش نوشته بود، دوست داشت: «ما شش نفر بودیم که برای خود پادشاهی می‌کردیم. پادشاه جزیره‌های کوچک کودکی، روزی دریا طوفانی شد؛ نه از پادشاه تاجی ماند و نه از جزیره خاکی!»

حالا، صاحب عکس، آشور بود که عمری از او دور بود. یکی از آن شش پادشاه دوران کودکی. بار دیگر دقیق شد به عکس. خودش بود، برمیگشت به سالها پیش. به روزی که هر شش نفرشان، رکاب زنان به عکاسی ایفل رفته بودند تا برای مدرسه عکس بگیرند. هر شش نفر با یک پیراهن و یک کت مخمل قهوه‌ای و یک کراوات راه راه می‌خواستند عکس بیندازند. عکاسی ایفل روی سرشان بود آن روز. عکاس را که دم به دم، دم از سیگار می‌گرفت کلافه کرده بودند با پر حرفی‌ها و شوخی‌ها و مزه‌پرانی‌هایشان. و دست آخر موقع صدور قبض، اسم‌ها و فامیل‌ها را قاطی و درهم گفته بودند و عکاس را سر کار گذاشته بودند و حسابی خندیده بودند و هفته بعد موقع تحویل عکس‌ها، عکس فریدون را همایون گرفته بود. عکس همایون در پاکت یدالله بود و مرتضی عکس آشور را گرفته بود و نوری عکس مرتضی را و همین‌طور باز عکاس را گیج و عصبانی کرده بودند و قبل از جوش آوردن آن مرد سیگار به لب گیس بلند از عکاسی بیرون زده و از کنار دیوار پلیتی و کنگره‌دار پالایشگاه پیاده رفته بودند سینما تابستانه بهمشیر و فیلم ویلون‌زن روی بام را دیده بودند و ساندویچ‌های نصفه کالباس خورده بودند و بعد از سینما زیر روشنایی کم جان حباب چراغ خانه‌های شرکتی، پشت عکس‌ها یادگاری نوشته و به هم تقدیم کرده بودند.

جریان تند خون توی رگ‌ها و مویرگ‌ها راه افتاد بود. صدای جمال را نشنیده بود که در زده و سلام داده بود، که پیش آمده و لیوانی آب خنک از سینی استیل برداشته و روی میز گذاشته بود. جمال وسط اتاق بود و می‌رفت به آبدارخانه. فریدون با صدایی که گویی مال خودش نبود گفت: «آشور!»

سر جمال برگشت، پرسید: «امری داشتین؟»

چانه صاف و تخم‌مرغی فریدون می‌لرزید: «این رفیق منه.»

جمال، سینی زیر بغل، برگشت سوی میز: «کی آقا؟»

انگشت فریدون زیر عکس دیر آشنای پادشاه دوران خوب گذشته قرار گرفت: «این که می‌بینی. خوب نگاش کن! از کلاس اول تا دیپلم با هم بودیم. تو آبادان.»

جمال سر تکان داد: «دنیای پدر سوخته‌ایه آقا. سر و ته نداره.»
فریدون، بی‌تاب بود: «اسمش آشوره. آشور مشعلی. ولی احمق‌های بی‌سواد، اسمش رو غلط نوشتن. انگار غلط‌نویسی باب شده. وقتی روزنامه این جور بنویسه چه انتظاری از خانم برازنده می‌شه داشت! این آشوره.» و صدایش لرزید: «باورم نمی‌شه.» و خنکی لیوان آب را بادو جرعه بر دل آتش گرفته‌اش خالی کرد.

جمال، دست و سینی به پشت، خم شد روی میز و روزنامه: «آخیش! چه جوون نازنینی! خدا رحمتش کنه آقا! راحت شد. راحت!»

فریدون کوبید روی میز: «چی داری می‌گی؟ مگه مرده؟ گم شده...»
شک کرد. بار دیگر نوشته‌های درهم را خواند: «صاحب عکس... عاشور مشعلی... به علت اختلال حواس...» مانند، سرگردان، گیج و گول، زمان را گم کرد. گره کور نخ‌های بادبادک. عکس قدیمی بود. چهارده - پانزده سال پیش. آن موقع که آشور اختلال حواس نداشت، داشت؟ ماه بود، مثل بچه‌های دیگر، اهل مدرسه و بازی و کتاب. حالا شاید پیدا کرده. ولی حالا! پس عکس حالا! شو؟ نمی‌شود که عکس بچگی کسی را چاپ کنند و دنبالش بگردند! مگر این که بگویم زمان متوقف شده. ولی زمان که متوقف نشده، شده؟ نه، نشده. یعنی در این مدت همان طور دست نخورده مانده؟ یا عکس جدیدی نگرفته و ندارند! به تاریخ‌ها شک کرد. به تاریخ گم شدن آشور. به تاریخ بالای صفحه روزنامه نگاه کرد، چهارم اردیبهشت. به تقویم رومیزی نظر کرد پنجم اردیبهشت. همه چیز تازه بود و مربوط به زمان حال. ده پانزده سال پیش گم نشده بود. در سی سالگی گم شده بود. پس این عکس؟

گفت: «خیلی عجیبه!» و شماره تلفن پای آگهی را یادداشت کرد. مربوط به تهران بود. گوشی تلفن را برداشت. شماره را به منشی داد تا هرچه سریع تر تماس بگیرد و وصل کند. خبری از آشور نداشت، اما می توانست که بگیرد. تکیه داد به صندلی. جمال را کنار خود حس کرد. گویی قبلاً ندیده بودش. به یاد آورد که قرار بود یک لیوان آب برایش بیاورد. قرصی از کثوی میز درآورد و به دهان انداخت. لیوان را برداشت که سر بکشد. خالی بود و سبک. گفت: «پس آب کو؟»

«نوش جان کردی آقا.»

«من؟ کی؟»

«همین حالا، تو جوش که بودین.»

«چرند نگو. زود یک لیوان آب بیار!»

جمال لعلخ کنان رفت. فریدون ماند و طعم تلخ قرصی که مثل تکه گچی در دهانش سرگردان بود. هیچ وقت نشده بود قرصی را بدون آب ببلعد. پدر توانسته بود قرص ها را ببلعد، سی و سه قرص آسپرین آلمانی اصل. و چشم ها را برای همیشه برگند و گه های زندگی بسته بود. خودش این جمله را در وصیت نامه اش نوشته بود. چشم بستن برگند و گه های زندگی. و نشسته در سبد جرثقیل رسیده بود به ارتفاع بیست متری و در کمال آرامش چشم بر همه چیز بسته بود. قرص را تف کرد توی سطل زباله و دو گیج گاهش را میان نرمی دست فشرد. بار دیگر خیره شد به عکس چاپی روزنامه. توی آلبومش این عکس را داشت. در کنار عکس های آن چهار نفر دیگر. همایون، مرتضی، نورالدین، یدالله. از هیچ کدام جز نورالدین خبر نداشت. آب همه را شسته و برده بود. طی این سال ها کم تر بر حسب اتفاق توی خیابان یا مکان های عمومی دوستی از گذشته را دیده بود که حال دوستان دوران مدرسه را بپرسد. اگر هم پرسیده بود، خبر درستی پیدا نکرده بود. فقط از نورالدین خبر داشت که تن به جوخه اعدام سپرده بود، در سحرگاهی از روزی پاییزی.

لیوان با تکه خشکی به میز شیشه‌ای خورد و او را به خود آورد. همزمان زنگ تلفن صدا کرد، دست فریدون لحظه‌ای بین گوشی و لیوان سرگردان ماند. گوشی را انتخاب کرد. جا خورد.

«تویی محبوب!؟»

«سلام. قرار بود کی باشه؟ منتظر تماس کسی بودی؟»

«چی بگم والله!»

«چی؟ انگار افشون پریشونی! بازم با دار و دسته افشاریان مشکل پیدا کردی؟»

با دست اشاره کرد که جمال برو دپی کارش که انگار منتظر رسید بود برای یک لیوان آب. جمال با لعل کفش هایش بیرون رفت.

«نگفتی! چیزی شده؟»

«یادته از آشور برات حرف می‌زدم!»

«آشور؟ همون که پدرش آپاراتچی سینما بود؟»

«نه عزیزم، اون همایونه. این آشور پدرش سرایدار دبیرستان بود.»

«آها، همون که اعتقادات مذهبی‌اش از بقیه غلیظ‌تر بود. برادر آشور.»

«بله، همون. همین حالا تو روزنامه خوندم که گم شده.»

«گم شده؟ مگه نی‌نی کو چولو ست که گم شده باشه؟»

یاد مسکن افتاد، همان طور که هوای گوشی را زیر چانه داشت، کشور را باز کرد، قرصی درآورد و همراه آب پایین داد.

«منم تو همین موندم. نوشته به خاطر اختلال حواس گم شده. ولی اون‌ی که

خبر را به روزنامه داده اختلال حواسش بیش‌تر بوده، چون عکس دوران

مدرسه‌اش رو چاپ کرده. همونی که من هم توی آلبوم دارم.»

صدای خس‌خس نفس‌های فریدون توی دهنی پیچید. نرمه و نوک

بینی‌اش تیر کشید و سرخ شد. انعکاس نور در شیشه دودی میز درهم ریخت

و محو شد. مثل رانندگی در شبی بارانی. صدای محبوبه رانا زکتر و کشیده تر شنید: «داری گریه می کنی، مرد گنده؟»

نفس فریدون لرزه و گره داشت و بی اراده بلند شده بود: «گریه چیه محبوب! دلم می خواد زار بزنم. آخه تو نمی دونی آشور چقدر ماه بود.»

«بود که بود. من از کارات سر در نمی آرم. حالا چی شده که فیلت یاد هندستون کرده! این همه مدت از رفیقات بی خبر بودی، حالا هم که خبردار شدی آب غوره می گیری!»

«چی می گی محبوب؟»

«مگه دروغ می گم! تو که عاشق و بی قرار رفیقاتی و دلت می خواد براشون زار بزنی، چرا این همه مدت به یادشون نبودی؟ حتماً می خوای بگی دنبال گرفتاری ها و بدبختی های خودت بودی. این روزا همه همین طوریند پس جای این حرفا نیست. تو که هزار ماشاءالله دوست و رفیق زیاد داری!»

«مقایسه نابجا نکن محبوب! تو به اینایی که حد و حدود خودشون رو نمی دونن و دنیاشون تو خالیه می گی دوست! رفاقت من و همکلاسی هام یه چیز دیگه است.»

«می دونم، شما دوازده سال با هم درس خوندید. ولی این دوستی تداوم نداشته. داشته؟ وسطش خلا بوده. به قول خودت جزیره هایی که نه تاج شاهانش مونده و نه ذره ای از خاکش.»

گوشی را روی میز گذاشت. صدای محبوبه آن قدرها بلند و رسا بود که بدون چسباندن گوشی به گوش هم شنیده شود: «خودت رو ملامت نکن! شما یه دوره ای مال هم بودید. همه از این دوره ها داشتند. ما هم توی دبیرستان حکیم نظامی چند تا دوست بودیم، کشته و مرده هم. سوگند وفاداری و عهد و پیمان و چه می دونم، از این کوفت و کلک ها هم داشتیم. حالا همه شون با شوهر و بچه زیر و رو شدن. فقط بخت من بی چاره بسته بوده که اونم دچار حضرت عالی شده... الو! گوشت با من؟»

گوشی را برداشت، کلافه بود: «بسه محبوب! حوصله ندارم. از صبح حالم خوب نبود. به فکر بودم که برم گاوداری بابات و بغلتم تو یونجه‌ها.»
 «بهت هم می‌آد، چرا نرفتی؟»
 «حوصله شوخی ندارم. تو کاری نداری؟»
 کار داشت، زنگ زده بود که برای عصر قرار سینما بگذارد. برای دیدن باشو غریبه کوچک.

فریدون عذر خواست. «امشب نه.»
 گوشی را گذاشت و منشی را گرفت.
 «چی شد خانم برازنده!»
 «رفته بخره آقای مهندس.»
 «رفته چی بخره؟ تلفن!»
 «نه آقا! تو تون.»
 «من به شما شماره دادم که بگیرید، کی تو تون خواست؟»
 «آهان! تماس گرفتم. رو پیامگیر بود. دوباره بگیرم!»
 «نه خیر خودم می‌گیرم.»
 خواست قطع کند که صدای منشی بلند شد. هم از پشت در می‌شنید، هم از بلندگوی تلفن.
 «راستی آقای عالم‌زاده!»
 «بفرمایید!»
 «ساعت سه شده. جلسه هیئت مدیره...»
 «من حالم خیلی بده. نمی‌آم.»
 «ولی آقای افشاریان دوباره تأکید کردند...»
 «گور باباش، نه از ایشون خوشم می‌آد، نه از ایل و تبارش.»
 تلفن را قطع کرد. نفسی داغ و بغض آلود کشید. در سکوت ناگهانی و

دلگیر اتاق، نگاهش چرخید روی قاب‌های دور سیاه و نقشه‌ها و ماکت‌ها و کتاب‌ها و آکواریوم و کامپیوتر خاموش و پنجره که باد لبه‌های پرده عمودی‌اش را می‌لرزاند. سال پنجاه و هشت بود یا نه؟ یادش نمی‌آمد. آن‌قدر از گذشته‌ها فاصله گرفته بود که مرز و خطوط سال‌ها را به روشنی تشخیص نمی‌داد. خیابان امیری، روبروی سینما نیاگارا، کتابفروشی سیاه‌کل. غرق در کتاب اصول دیالکتیک بود که صدای موتور شنید و دمی بعد آشور توی چارچوب در ایستاد. بعد از مدتی بی‌خبری می‌دیدش. اصول دیالکتیک را بست، از پشت ویتترین کنار آمد و دستش را دراز کرد. آشور دست نداد. انگار حواسش نبود، اما فریدون احساس نجسی کرد. امتناع عمدی بود. نگاه کنجکاو آشور به کتاب‌ها و عنوان‌های انقلابیشان بود. نگاهش می‌گشت روی پوسترهایی که نمادهای خون و ستاره و چکش و داس، می‌خواست از زمینه‌شان بزند بیرون. جای سلام گفت: «مبارکه!»

فریدون دست کینف شده‌اش را زد به کمر: «مال مو نیست. مال بچه‌هان.» آشور اصلاً نگاهش نکرده بود. در چشم‌اندازش پوستری از کارل مارکس بود باریشی درهم و ژولیده. گفت: «پیغمبر شما اینه دیگه!» و بی‌آن که جواب بگیرد ادامه داد: «بچه‌ها گفته بودن کتابفروشی زدی. گفتم تا خودم نبینم، باورم نمی‌شه. از کی تا حالا چپی‌های به ما ترجیح دادی؟»

دو دختر آمدند تو. سلام کردند و به کتاب‌ها نگاه کردند. فریدون صدایش را پایین‌تر آورد: «مو، چپی و راستی سرم نمی‌شه. دنبال حقیقت می‌گردم.» آشور صاف زل زد تو چشمش: «جدی؟ پس باید کتابای اسلامی هم داشته باشی. از دکتر شریعتی چیزی داری؟»

فریدون شانه بالا انداخت: «فعلاً که نه، ولی اگه مشتری داشته باشه، می‌یاریم.»

آشور با نگاه به دخترها اشاره کرد: «لابد فقط کتابای کمونیستی مشتری داره دیگه!»

یکی از دخترها که پیراهنی چینی پوشیده بود و موهایش را پشت سر بسته بود، برگشت و بدجور، نگاهش کرد. آن یکی که سبزه بود و به موهای ورزش تل زده بود سراغ کتاب بورژوازی و انقلاب پرولتاریا را گرفت. نداشت، ولی قرار بود تا فردا یک سری کتاب جدید برسد. آشور لخنش عوض شد. نشانه گیری کرد: «بابای بورژوات خبر داره که کتابای پرولتاریایی می فروشی؟»

دخترها سؤال آمیز نگاهش کردند. کاش نبودند. پشت لب فریدون خیس شد از عرق. وقت دفاع بود: «چرند نگو آشورا مگه بابای مو بورژوان؟» آشور اشاره کرد به دخترها: «از ئی خواهرامون بپرس! کسی که خونه اش بوآرده جنوبیه، کادیلاک آمریکایی زیر پاشه و تو شرکت نفت خرش می ره و صبح تا شب به کارگرا زور می گه، بورژوا نیست؟»

دختری که پیراهنی چینی پوشیده بود و موهایش را پشت سر بسته بود به آن یکی گفت: «بیا بریم انگاز هوا پسه.» و دختری که سبزه بود و به موهای ورزش تل زده بود، تو درگاه در مغازه، پا که به پیاده رو گذاشت گفت: «آره بابا، فالانژها همه جا هستند.» و آشور دوید تا در مغازه و خورد به موآر و دست دور دهان فریاد زد: «فالانژ جد و آبادته، کمونیست فاشیست امپریالیست!» فریدون کشیدش توی مغازه، دخترها دویده بودند. آشور نفس نفس می زد، چانه فریدون می لرزید.

«آشور، تو خل شدی؟»

«نه، خیلی هم عاقلم.»

«په ئی چرت و پرت ها چیه به هم می بافی؟»

«چرت و پرت؟ رفیق مانه باش! حقیقت بدجوری تلخه! تو که دنبال

حقیقت می گردی چرا از خودت شروع نمی کنی؟»

«اولاً تو خودت از وضع ما خبر داری. ما تازه سه ساله که بهمون تو بوآرده

خونه دادن. نه خونه مال ماست، نه ماشین کادیلاک؛ جفتش مال شرکته. ثانیا،

تفکر سیاسی چه ربطی به پایگاه طبقاتی داره. ثالثاً به چه زبونی بگم که نی کتابفروشی مال مو تنها نیست.»

«بعله. خبرشه دارم که با رفییق! نوری شریک هستی و تو می‌ره تهران کتاب و نشریه می‌یاره و تو این جا آبشون می‌کنی. ولی بانی کارتون خودتونه ضایع می‌کنین.»

«تو چی کار به کار ما داری؟»

«مو؟ مو هیچی. ولی صبر مردم به حدی داره فری.»

فریدون هوس سیگار کرده بود. نشست پشت ویتترین که دیده نشود. سیگاری آتش زد و با یکی بی‌رمق گفت: «جوری می‌گی مردم که انگار ما از کرهٔ مریخ اومدیم. مردم همی طور که شمایه دوست دارن، مانه هم دوست دارن. مگه ما از خلق‌ها جدااییم؟»

و سیگارش را به آشور تعارف کرده بود و آشور دستش را پس زده بود. نجس. می‌دانست دستش را پس می‌زند. می‌دانست که هر دو دارند یک بازی تکراری را از سر می‌گیرند. بحث‌های بی‌انتهایی که همیشه هم بی‌نتیجه می‌ماند. از ابتدای خلقت که جهان به صورت توده‌ای گاز گدازنده بود شروع می‌شد و از فراز زمینی که آهسته سرد می‌شد می‌گذشت و به موجودات تک یاخته‌ای و دوزیست‌ها و جانداران ابتدایی و میمون‌ها می‌رسید و از انسان اولیه و تکامل او در جریان رشد ابزار کار می‌گذشت تا از کمون اولیه به برده‌داری برسد و آن‌گاه زنجیرهای برده‌داری را پاره می‌کرد تا بذر فنودالیسم را بکارد و زمینه‌ای فراهم کند برای بروز و ظهور سرمایه‌داری که خلشش رشد است و امپراتوری ثروت به امپریالیسم می‌رسد تا سوسیالیسم بیاید و به همهٔ این دوره‌ها پایان دهد. و می‌ترسید از این که حرف‌ها و حرف‌ها و حرف‌ها بی‌نتیجه تمام شوند و دیگر بازی با کلمه‌ها کیف و لذت ندهد و ناخواسته قدم به بازی دیگری بگذارند که عمل را طلب کند و رقبا برای

بیرون راندن هم از صحنه دست به سلاح ببرند و... سیگار نصفه را زیر پاله کرد. نورالدین تأکید کرده بود که نباید توی کتابفروشی سیگار کشید. غافل از این که هفته‌ای بعد، در شبی که باد شمال در کار وزیدن بود سیاه‌کل و کتاب‌هایی که کاغذهایش هنوز بوی چوب و جنگل می‌دادند، شعله‌ور می‌شود و دودش راه می‌کشد طرف سینمارکس.

دستش رفت روی شماره گیر. خط آزاد بود. شماره را گرفت و گوش تیز کرد. نمی‌دانست دقیقاً چه کسی گوشی را بر خواهد داشت. اولین زنگ خورده شد. نمی‌دانست چه بگوید و چگونه شروع کند. دومین زنگ خورده شد. جمال را دید که نفس زنان آمد و توتون را کنار دستش نهاد. سومین زنگ و بعد صدایی از آن طرف سیم، که می‌گفت: «لطفاً پس از شنیدن علامت مخصوص پیام بگذارید.» صدا آهنگی آشنا داشت.

فصل سوم

همایون که آمد، طوبی خواب بود. می دانست خواب است. چراغ را که روشن کرد، طوبی انگاری ترسیده باشد، پال پال زد. اتاق پر شد از صدای پال و جیغ. نیم تنه همایون گشت سمت قفس: «چته بُلکم! ترسوندیم.» طوبی سلام کرد و گردن کشید جلو. مثل کسی که انتظار بوسه ای داشته باشد، یا نوازشی. همایون لحظه ای، بین رفتن و ماندن تعادلش را حفظ کرد و با دست های باز خندید: «علیک سلام! چطوری؟»

جواب شنید: «مرسی.»

جواب داد: «بهش برسی.»

خندان صورتش را جلو برد. بعد با انگشت سبابه، پیشانی و قوس منقارش را نوازش کرد: «چگونه ای پرندۀ قشنگ من؟ مونس تنهایی من!» طوبی سرش را عقب کشید و با تیغه های منقار انگشت او را گاز گرفت.

گزش درد تا آرنج همایون رفت و جیغش را درآورد: «ای چموش! گشته، ها؟ تازه شدیم مثل هم. از صبح تا حالا هیچی سق نزدم جز یه ساندویچ و یه پیراشکی. همه‌اش سگ‌دو زدم دنبال چیزای بیخود.»

طوبی سه جیغ محکم و ممتد کشید. سیلی همایون قفس را لرزاند: «چه مرگته کولی! آبرومه بردی.»

چند حبه ذرت بو داده ریخت کف قفس: «بیا کوفتِ جان‌کن!»
طوبی با ولع نوک زد. همایون گفت: «چته! انگار از آفریقا فرار کردی! یادم باشه برات تخمه آفتابگردان بخرم.» و لحنش دلجویانه شد: «دیگه جیغ نزنِی‌ها! خب!»

از حیاط خلوت صدای باز شدن پنجره طبقه بالا آمد. و پشتش صدای همیشگی: «آقای مالا کوتی!» خیال داشت جواب ندهد. مردمک چشم‌ها گشت روی پنجره آلمینیومی و گوشه بالای دیواره حیاط خلوت. صدا تکرار شد: «آقای مالا کوتی!» صدا ضرب دیگری داشت.

زیر لب گفت: «همه را برق می‌گیره، ما را چراغ موشی.» سر و گردن از پنجره نیم قد بیرون داد و به بالا نگاه کرد: «بله مادام! سلام.»
سری گرد، صورتی سفید و گوشتالو در زمینه نیلی آسمان غروب، از پنجره طبقه دوم بیرون زده بود.

«سلام. این صدای جیغ کی بود؟»

«غریبه نیست مادام.»

«آشنا هام نبود.»

«صدای طوبی بود مادام. صبح تا حالا چیزی نخورده چموش شده.»
«خیلی خاب! گفتم شاید... نبینم یه وقت... منظورام اینه که یه وقت دوست دخترت دوست دختر نیاری خانه.»

«اختیار دارید مادام. همایون و این حرفا! دوست پسر امون چه گلی به سرمون زده‌ان که دوست دخترش بزنند. با اجازه.»